

گروه محکومین

[@LibraryPersianPdf

۲

افسر به سیاح گفت: «این ماشین عجیبی است» و نگاهی تحسین‌آمیز به این ماشین عجیب که چم آن تو دستش بود انداخت. به نظر می‌آمد که سیاح صرفاً برای رعایت ادب دعوت فرمانده را پذیرفته است. فرمانده از او درخواست کرده بود که در مراسم اعدام سربازی که به واسطه‌ی سرپیچی و اهانت به مافوق محکوم شده است حضور یابد. در خود سرزمین محکومین علاقه‌ای که مردم به این اعدام نشان می‌دادند، در حقیقت چندان در خور ملاحظه نبود. در این دره‌ی کوچک ژرف و پریگ که از هر سو به سراسیمه‌های عریان محدود می‌شد، غیر از افسر و سیاح، و محکوم که آدمی بود سفیه با پوزه‌ی پهن و موهای انبوه و چهره‌ای فرسوده، کس دیگری دیده نمی‌شد. سربازی نیز در آنجا بود که زنجیر سنگین را در دست داشت. به این

زنجر زنجیرهای کوچکی که به قوزک پا، به مچ دست و همچنین به گردن محکوم محکم پیچیده شده بود متصل می‌شد. این زنجیرهای کوچک نیز به وسیله‌ی چندین رشته زنجیر رابط به هم پیوسته بودند. دیگر آنکه حالت محکوم وی را چنان زبون و رام نشان می‌داد که هرکسی می‌پنداشت که می‌توان او را در سرایشیهای اطراف رها کرد و هنگام شروع اعدام، زدن سوتی کافی است تا وی مانند سگی به پیش بشتابد.

سیاح به ماشین توجه زیادی نداشت و در پشت سر محکوم، با بی‌اعتنایی تقریباً آشکار، به این سو و آن سو قدم می‌زد. ضمناً افسر سرگرم آماده کردن وسائل نهایی اعدام بود، گاهی به زیر ماشین که پایه‌ی آن عمیقاً به زمین فرو رفته بود می‌خزید و زمانی برای واریسی قسمتهای فوقانی آن از نردبانی بالا می‌رفت. البته این کارها را می‌شد به یک ماشین‌چی واگذار کرد، ولی افسر خود با کوشش شایانی آنها را انجام می‌داد، خواه بدان سبب که وی از هواداران شیفته‌ی این ماشین بود و خواه به دلائل گوناگون نمی‌شد این کارها را به عهده‌ی کس دیگر گذاشت. بالاخره افسر گفت: «حالا همه چیز آماده است!» و از نردبان پایین آمد. به طور خارق‌العاده‌ای فرسوده بود، با دهان تمام باز نفس می‌کشید و دو تا دستمال ظریف زنانه به زیر یخه‌ی نیم تنه‌ی خود گذاشته بود. سیاح بر خلاف انتظار افسر، به جای اینکه درباره‌ی ماشین اطلاعاتی بخواهد گفت: «این لباس‌ها برای جاهای گرمسیر بسیار کلفت است.» افسر گفت: «همینطور است!» و برای شستن دست‌های خود که به روغن و چربی آلوده شده بود به طرف تشتی که از پیش آماده کرده بودند رفت: «ولی این لباس‌ها

مظهر میهن است، ما نمی‌خواهیم پیوند با میهنمان را از دست بدهیم.» در حال به‌گفته‌ی خود افزود: «به این دستگاه نگاه کنید» و در حالی که دست‌های خود را با پارچه‌های سفیدی خشک می‌کرد ماشین را نشان می‌داد. «تاکنون به کار دستی حاجت بود ولی از این به بعد دستگاه خودش تنها کار می‌کند.» سیاح برای تأیید سرش را تکان داد و در پی افسر به راه افتاد. افسر برای اینکه به خود دلگرمی بدهد و فکر سیاح را نیز قبلاً برای پیش‌آمدهای ناگوار آماده کند گفت: «البته گاهی اتفاقی می‌افتد که ماشین عیب می‌کند ولی امیدوارم که امروز از اینگونه پیش‌آمدها نخواهد شد. با وجود این همیشه باید انتظار این جور پیش‌آمدها را داشت. چون ماشین باید دوازده ساعت پی هم کار کند. ولی اگر عیبی پیش بیاید جزیبی خواهد بود و ما فوراً آن را برطرف خواهیم کرد.»

بنالایحه افسر پرسید: «نمی‌فرمایید بنشینید؟» و از میان توده‌ای از صندلی‌های حصیری یک صندلی بیرون کشید و به سیاح تعارف کرد. سیاح نتوانست آن را رد کند. اینک سیاح بر لب گودالی که به درون آن نگاه تنیدی کرده بود نشسته است. این گودال عمق زیادی نداشت. در یک طرفش خاک‌های بیرون ریخته شده به شکل خاکریزی بر روی هم انباشته شده بود و در طرف دیگر ماشین قرار داشت. افسر گفت: «من نمی‌دانم که فرمانده طرز کار ماشین را برای شما شرح داده است یا نه.» سیاح دستش را تکیان ابهام‌آمیزی داد. افسر از این بهتر چیزی نمی‌خواست زیرا دیگر می‌توانست درباره‌ی ماشین توضیحات خود را به سیاح بدهد و گفت: «این ماشین» و برای تکیه کردن دسته‌ای را در مشت گرفت، «این ماشین را فرمانده سابق ما

اختراع کرده است. من از همان اولین آزمایش‌ها با او همکاری کرده‌ام و تا زمان نصب قطعی ماشین در همه‌ی کارها شرکت داشته‌ام. با این حال، بی‌تردید، افتخار این اختراع متعلق به خود او تنهاست. شما راجع به فرماندهی سابق ما چیزی شنیدید؟ نه؟ خوب، اگر بگویم که سازمان همه‌ی سرزمین محکومین اثر اوست گزاف نگفته‌ایم. ما دوستان او، هنگام مرگش می‌دانستیم که این سازمان چنان کامل و آزموده است که جانشین وی اگر هزار نقشی نو در سر داشته باشد نخواهد توانست، دست کم تا چندین سال دیگر، در نظام پیشین تغییری بدهد. حدس ما درست از آب در آمد و فرمانده جدید ناگزیر شد این سازمان را بپذیرد حیف که شما فرماندهی سابق را نمی‌شناختید! - ولی...»، افسر درنگی کرد، «من پر حرفی می‌کنم، ماشین او، آنجا روبروی شماست. همانطوری که ملاحظه می‌کنید این ماشین مرکب از دو قسمت است. برای تشخیص هر یک از این قسمت‌ها به مرور زمان بعضی اصطلاحات تقریباً عامیانه پیدایش یافته است. قسمت زیرین را بستر و قسمت بالا را خالکوب می‌نامند و اینجا قسمت وسط که بین بستر و خالکوب آویزان است، دار خیش^(۱) نامیده می‌شود.»

سپاح پرسید: «دار خیش»؟ وی گفته‌ی افسر را چندان به دقت گوش نداده

۱. دار خیش آلتی است شبیه پنجره‌ی آهنی که روی آن سیخ‌های بسیاری کار گذاشته شده است. این آلت در اصل برای پوک کردن زمین و هموار کردن مزارع بکار می‌رود. در ایران کشاورزان چیزی شبیه به آلت مزبور از چوب یا شاخه‌های دوخت ساخته بکار می‌برند که در نواحی مختلف به اسمی داوخیش - شانه - زمین صاف کن - کلوخ شکن - بزن و غیره... نامیده می‌شود.

بود، آفتاب در این دره بی‌سایبان با شدت زیاد می‌تابید و به دشواری می‌شد دقت خود را تمرکز داد. در نظر سیاح، افسر با نیم تنه‌ی تنگ مخصوص رژه که سر دوشی‌های سنگین داشت و به حمایل و نشان آراسته بود، بیشتر شایسته‌ی توجه می‌آمد. افسر برای توضیح کار خود کوشش زیادی بکار می‌برد و ضمن صحبت پیچ و مهره‌هایی را در گوشه و کنار ماشین با آچار سفت می‌کرد. سرباز ظاهراً در همان وضع روحی سیاح قرار داشت. زنجیر محکوم را به دور میج‌های خود پیچیده بود، با یک دست به تفنگ خود تکیه کرده سر را به شانه‌های خویش متمایل می‌کرد و به چیزی توجه نداشت. سیاح تعجبی نمی‌کرد زیرا افسر به فرانسه حرف می‌زد و بی‌شک سرباز و محکوم هیچ کدامشان این زبان را نمی‌فهمیدند و همین بر شگفتی حرکات و اطوار محکوم که با وجود این می‌کوشید توضیحات افسر را دنبال کند بسی می‌افزود. محکوم با سماجت آمیخته به سستی، پیوسته نگاه‌های خود را به طرفی که افسر با انگشت نشان می‌داد متوجه می‌کرد و اینک پرسش سیاح رشته‌ی صحبت افسر را بریده بود محکوم نیز مانند افسر خیره به سیاح می‌نگریست.

افسر گفت «بله، دارخیش، این نام مناسبی است، سوزن‌ها به همان وضع قرار گرفته‌اند که سیخ‌های یک دارخیش، و این آلت به روی هم مانند دارخیشی عمل می‌کند، با این تفاوت که سر جای خود ثابت است و کارش نیز بیشتر جنبه هنری دارد. وانگهی همین الان خودتان هم خواهید فهمید. اینجا، روی بستر، محکوم را می‌خوابانند... اول من فقط می‌خواهم برای شما خود ماشین را شرح بدهم، بعد آن را بکار خواهم انداخت. اینجور شما بهتر

می‌توانید مرحله‌های مختلف اعدام را دنبال کنید. به علاوه در خالکوب چرخ بسیار مستعملی هست که موقع کار زیاد خرخر می‌کند، آن وقت به دشواری می‌توان صدای خود - را به گوش شما رساند. بدبختانه ما با اشکال زیاد می‌توانیم یدکی‌های لازم را بگیریم. - نگاه کنید، همانطوری که گفتم، این بستر است که سراسر از یک قشر پنبه پوشیده شده است. محکوم، البته لخت، روی این پنبه دمرو دراز می‌کشد. این تسمه‌ها برای پاها و دست‌ها و گردن محکوم است که محکوم او را مهار می‌کنند. اینجا، جایی که سر محکوم گذاشته می‌شود - همانطوری که به شما گفته‌ام موقع شروع روی محکوم به سمت زمین است - دهان‌بند کوچک نمدی قرار دارد که به آسانی می‌توان طوری میزانش کرد که درست وارد دهان محکوم شود. این دهان‌بند برای این است که نگذارد محکوم فریاد کند و زبان خود را گاز بگیرد. البته محکوم باید به دهان‌بند تن در دهد وگرنه تسمه پشت گردنش را خواهد برید. «سیاح خم شده پرسید: «این پنبه است؟» افسر لبخندی زده گفت: «بله، خودتان دست بزنید»، و دست سیاح را گرفته به سمت بستر برد، «این پنبه‌ای است که به طریقه‌ی خاصی تهیه شده است و به همین جهت کمتر می‌شود فهمید که پنبه است. بعد به شما خواهم گفت که به چه درد می‌خورد.» حالا دیگر ماشین دقت سیاح را اندکی به خود جلب کرده بود سیاح دستش را برای محافظت چشم‌ها جلوی آفتاب گرفته قسمت‌های فوقانی ماشین را نگاه می‌کرد. دستگاه عظیمی بود. بستر و خالکوب به یک اندازه بودند و به دو صندوق تیره رنگ شباهت داشتند. خالکوب در حدود دو متر بالاتر از بستر قرار گرفته بود. هر دوی آنها به

وسیله‌ی چهار میله‌ی برنجی که خورشیدی از روی آنها پرتو خود را به اطراف می‌افشانند در گوشه‌ها قرار گرفته بودند بین صندوق‌ها، دارخیش به یک بند فولادی آویزان بود.

تاکنون افسر به هیچ وجه متوجه بی‌اعتنائی سیاح نشده بود ولی اینک به علاقه‌ای که سیاح رفته رفته از خود نشان می‌داد توجه داشت، به همین جهت در میانه‌ی توضیحات خود درنگی کرد تا سیاح سر فرصت ماشین را ملاحظه کند. محکوم از سیاح تقلید می‌کرد، چون نمی‌توانست دست خود را مقابل آفتاب بگیرد با چشم‌های نیمه باز به بالا می‌نگریست.

سیاح گفت: «و همین که محکوم دراز کشید؟» و روی صندلی به پشت تکیه داده پاها را روی هم انداخت.

افسر کلاهش را کمی بالا زده گفت: «بله»، و دستش را به چهره سوزان خود کشید. «حالا دقت کنید! بستر مانند خالکوب دارای باتری الکتریکی مخصوصی است که آن را برای خودش مصرف می‌کند. خالکوب دارخیش را به کار می‌اندازد. همین که محکوم را بستند بستر به جنبش در می‌آید و از تکان‌های خیلی کوتاه ولی تند، می‌لرزد جهت تکان‌ها در یک آن، هم به بالا و هم به پهلوی است. شما لابد در درمانگاه‌ها ماشین‌هایی شبیه این دستگاه دیده‌اید. لیکن در بستر ما همه حرکات حساب شده است زیرا باید دقیقاً با حرکات‌های دارخیش تطبیق کند ولی اجرای حکم فقط با خود دارخیش است.»

سیاح پرسید: «حکم شامل چیست؟» افسر با تعجب گفت: «پس این را هم

نمی‌دانید؟» و لب خود را گزید: «اگر توضیحات من روشن نیست مرا ببخشید، از شما تمنی دارم مرا ببخشید. در سابق معمولاً فرمانده خودش توضیح می‌داد لیکن حالا فرماندهی جدید از این وظیفه‌ی افتخاری شانه خالی کرده است. ولی در بازدیدی بدین مهمی...» - سیاح خواست مانع تکریم و تعارف افسر شود لذا به رسم اعتراض دست‌هایش را تکان داد. ولی افسر در گفتن این عبارت اصرار می‌ورزید - «در بازدیدی بدان مهمی وقتی آدم فکر می‌کند که او حتی طرز اعدام ما را هم شناسانده است، این دیگر رسم تازه‌ای است که...» - فحشی تُک زبانش بود ولی افسر جلوی خود را گرفت فقط گفت: «من اطلاعی نداشته‌ام، تقصیر با من نیست. وانگهی من برای توضیح روش‌های دادگستریمان از هر کس دیگر بیشتر صلاحیت دارم زیرا من اینجا...» دستش را روی سینه به پشت جیب درونی نیم تنه‌ی خود زد - «من اینجا تمام نقشه‌های دست‌نویس فرماندهی سابق خود را دارم.»

سیاح پرسید: «نقشه‌های دست‌نویس خود فرمانده؟» پس او همه‌ی هنرها را در خود جمع کرده بود؟ او هم سرباز بود هم دادرس، هم مهندس، هم شیمیدان، هم طراح؟

افسر سرش را حرکت داد و با نگاهی خیره و تحسین‌آمیز گفت: «بله، کاملاً» آنگاه دست‌های خود را ورن‌انداز کرد، به نظر او چندان پاک نیامدند که بشود آنها را به نقشه‌ها زد، پای تشت رفت و دوباره دست‌ها را شست، سپس کیف چرمینی از جیب بیرون کشید و گفت: «حکم ما خشونت‌آمیز نیست، دارخیش همان امریه‌ای را که محکوم رعایت نکرده است بر بدن او می‌نویسد،

مثلاً بر بدن این محکوم»، - افسر محکوم را نشان داد، - «دارخیش خواهد نوشت، به مافوق خود احترام بگذار!»

سیاح نگاهی دزدیده به محکوم کرد. هنگامی که افسر با انگشت محکوم را نشان می‌داد محکوم سرش را پایین انداخت، چنین به نظر می‌آمد که همه‌ی نیروی خود را بکار ببرد تا مگر بتواند آنچه را می‌شنود حدس بزند ولی جنبش‌های لبان باد کرده‌اش که به روی هم فشار می‌آورد بخوبی نشان می‌داد که او نمی‌تواند از سخنان افسر چیزی بفهمد. سیاح بسی پرسش‌ها داشت، ولی در حالی که به محکوم نگاه می‌کرد، فقط پرسید: «این آدم کیفر خودش را می‌داند؟» افسر گفت: «نه» و خواست در حال دنباله‌ی توضیحات خود را بگیرد، ولی سیاح تو حرفش دوید: «او حتی از کیفری که برایش تعیین کرده‌اند خبر ندارد؟» افسر دوباره گفت: «نه»، لحظه‌ای درنگ کرد، گویی منتظر بود که سیاح علت پرسش خود را توضیح دهد. سپس گفت: «چه فایده دارد که از کیفرش او را آگاه کنند، وقتی متن حکم به روی بدنش کوبیده شد کیفر خود را بخوبی خواهد دانست.» سیاح قصد نداشت در این خصوص چیزی بگوید ولی حس می‌کرد که محکوم نگاه خود را به طرز خاصی به او دوخته است و گویی این نگاه از او می‌پرسد که آیا وی می‌تواند روشی را که برایش شرح می‌دهند تأیید کند؟ به همین جهت سیاح که تازه راحت به پشتی صندلی تکیه داده بود دوباره به جلو خم شد و این سؤال تازه را کرد: «لااقل، او می‌داند که محکومش کرده‌اند؟» افسر در حالی که به سیاح لبخند می‌زد و گویی باز انتظار حرف‌های عجیب و غریب او را داشت، گفت: «این را هم نه.» سیاح در حالی

که دست به پیشانی خود می‌کشید گفت: «نه! پس این آدم حتی حالا هم نمی‌داند که در دادنامه چه سرنوشتی برایش تعیین کرده‌اند؟» افسر که از پهلوی نگاه می‌کرد و گویی نمی‌خواست با شرح مطالبی که به نظرش آن قدر واضح می‌آمد به سیاح جسارتی کرده باشد مثل این که با خودش حرف می‌زند گفت: «برای او امکان دفاع وجود نداشته است.» سیاح از جایش برخاسته گفت: «معدالک می‌بایستی این امکان برای او وجود داشته باشد.»

افسر دید که شرح جریات ماشین ممکن است زیاد وقتش را بگیرد. پیش سیاح آمد، بازویش را گرفت و محکوم را با دست نشان داد. محکوم در برابر دقتی که در این لحظه آشکارا به سوی او متوجه شده بود خود را راست کرد و سیخ ایستاد. - سرباز نیز دوباره زنجیر را در دست گرفت - افسر گفت: «موضوع از این قرار است. اینجا در سرزمین محکومین، من عهده‌دار شغل دادرسی هستم. با وجود کمی سنم. چون در کلیه‌ی امور تأدیبی به فرماندهی پیشین کمک می‌کردم. کسی هستم که بیش از همه به لِم ماشین آشنایی دارم. اصلی که در موقع صدور حکم راهنمای من است این است: بی‌شک همیشه خطایی وجود دارد. دادگاه‌های دیگر مختارند که از این اصل پیروی نکنند زیرا آنها با حضور چندین نفر تشکیل می‌شوند و به علاوه بالا سرشان دادگاه‌های عالیتری نیز هست. ولی اینجا اینطور نیست، لااقل در زمان فرماندهی سابق اینطور نبود. راست است که فرماندهی جدید نشان داده است که بسیار میل دارد در امور قضایی من دخالت کند ولی من تا به حال توانسته‌ام دستش را کوتاه نگاه دارم و امیدوارم که بعدها هم خواهم توانست. شما مایلید جریان این

دادرسی برایتان شرح داده شود، مثل همه‌ی دادرسی‌های دیگر ساده است. بامداد امروز سروانی به من اطلاع داد که این آدم که به خدمتگزاری او در خانه‌اش گماشته شده است و جلوی در اطاقش می‌خوابد، هنگامی که می‌بایستی وظیفه‌ی خود را انجام دهد خوابیده بود. وظیفه‌ی او این است که سر هر ساعت از خواب برخیزد و جلوی در اطاق سروان سلام بدهد. در واقع این وظیفه‌ی دشواری نیست، وانگهی ضروری نیز هست چون این آدم باید همانقدر برای کشیک دادن حاضر و آماده باشد که برای انجام خدمت‌های خانگی. شب گذشته سروان خواست ببیند که گماشته‌اش وظیفه‌ی خود را درست انجام می‌دهد یا نه. سر ساعت دو در را باز کرد دید گماشته‌اش چمباته زده خوابیده است. شلاق خود را برداشت و به سر و رویش نواخت. ولی این آدم به جای اینکه برخیزد و از ارباب خود پوزش بخواهد پاهای او گرفته تکانش داد و فریاد زد: «شلاقت را ببنداز وگرنه تو را لقمه‌ی چپم خواهم کرد!» -اینست جریان واقعه یک ساعت قبل سروان پیش من آمد. من اظهاراتش را یادداشت کردم و فی المجلس حکم صادر نمودم. بعد دستور دادم سرباز را به زنجیر بکشند. مطلب خیلی ساده است اگر من اول این آدم را می‌خواستم و از او پرسش‌هایی می‌کردم غیر از اشتباه و ابهام نتیجه‌ای به دست نمی‌آمد. بعید نبود که دروغ بگوید و اگر من موفق می‌شدم دروغ‌هایش را رد کنم به جای آنها دروغ‌های دیگری تحویل می‌داد. اکنون من بر او چیره هستم و دیگر ولش نخواهم کرد. موضوع برای شما روشن شد؟ وقت می‌گذرد. تا حال می‌بایستی اعدام شروع شده باشد و من هنوز شرح ماشین را هم به پایان نرسانده‌ام.»

افسر سیاح را مجبور کرد دوباره بنشیند - نزدیک ماشین رفت و شروع کرد: «به طوری که ملاحظه می‌کنید دارخیش به فراخور اندام آدمی درست شده است.

این دارخیش برای بالا تنه و این دارخیش‌ها برای پاهاست. برای سر فقط همین سیخ کوچک است. کاملاً متوجه شدید؟» افسر به وضعی که او را برای دادن مشروح‌ترین توضیحات آماده نشان می‌داد با مهربانی برابر سیاح خم شد. سیاح ابروها را در هم کشیده به دارخیش نگاه می‌کرد. آنچه درباره‌ی روش دادگستری به او گفته شده بود وی را راضی نمی‌کرد. و او ناگزیر بود پیوسته به خاطر آورد که آنجا سرزمین محکومین است، جایی که اقدامات استثنایی در آن ضروریست و روح نظامی باید بر کوچکترین چیزی حاکم باشد. وانگهی او امیدوار بود که فرماندهی جدید، بی‌شک، ولی به کندی، در آنجا روش تازه‌ای برقرار خواهد کرد و این روش تازه را فکر کوتاه افسر نمی‌توانست بپذیرد. سیاح در پی این اندیشه‌ها پرسید: «آیا فرمانده در مراسم اعدام حضور می‌یابد؟» افسر از این پرسش غیر مترقب، برآشفته و سیمای محبت‌آمیز او گرفته شد، گفت: «معلوم نیست، برای همین است که باید عجله کنیم. من حتی ناچارم توضیحاتم را به اختصار برگزار کنم. ولی فردا صبح همینکه ماشین را پاک کردند - تنها عیب این ماشین اینست که زیاد کثیف می‌شود. - من می‌توانم به گفته‌های امروزم چیزهای مشروح‌تری بیفزایم. عجلاناً به گفتن ضروری‌ترین چیزها اکتفا می‌کنم. - همینکه محکوم روی بستر دراز کشید و بستر شروع به لرزیدن کرد دارخیش روی جسم محکوم پایین می‌آید و

خود به خود بالای آن قرار می‌گیرد به قسمی که نوک سوزن‌ها تقریباً به سطح بدن محکوم مالیده می‌شود. همینکه موضع گرفته شد این نوار فولادی کشیده می‌شود و مانند میله‌ای سفت می‌گردد، آن وقت کار ماشین آغاز می‌شود. یک آدم بی‌اطلاع، از خارج اختلافی بین کیفرهای گوناگون نمی‌بیند. دارخیش ظاهراً یکنواخت کار می‌کند و بر اثر لرزش، سیخ‌های خود را در جسم محکوم که به نوبه‌ی خود از تکان بستر می‌لرزد فرو می‌برد. برای اینکه هر کسی بتواند در اجرای حکم نظارت داشته باشد دارخیش را از شیشه درست کرده‌اند این کار هنگام نصب سوزن‌های دارخیش اشکالات فنی پیش آورده بود که پس از آزمایش‌های بسیار برطرف شده است. ما از زیر بار هیچ زحمتی شانه خالی نکردیم اکنون به واسطه‌ی شفاف‌ی شیشه هر کسی به آسانی می‌تواند ببیند نقش‌ها چگونه بر بدن محکوم نگاشته می‌شود. نمی‌خواهید پیشتر تشریف بیاورید و سوزن‌ها را واریسی کنید؟»

سیاح دوباره آرام از جایش برخاست. پیش‌تر آمد و روی دارخیش خم شد. افسر گفت: «ملاحظه کنید، اینجا دو جور سوزن به وضع پیچیده‌ای قرار گرفته است. پهلوی هر سوزن دراز سوزن کوچکی نیز کار گذاشته‌اند. سوزن بزرگ است که می‌نویسد. از سوزن کوچک برای شستن خون و خوانا نگاه داشتن نوشته، آب فوران می‌کند. آب که به واسطه‌ی آمیختن با خون سرخ رنگ شده است در جوی‌های کوچک جاری می‌گردد و سرانجام به این شاه‌نهر می‌ریزد و به وسیله‌ی لوله‌ی تخلیه به گودال برده می‌شود. «افسر با انگشت راهی را که آب و خون باید بپیمایند نشان می‌داد و برای اینکه تصویر آن را

مجسم کرده باشد با حرکت دست‌ها مایع را دم دهانه‌ی لوله‌های تخلیه جمع می‌کرد. سیاح سرش را بالا کرد و دستش را کورمال کورمال به پشت سر خود دراز نمود چون می‌خواست به جای خود برگردد. در این موقع با وحشت تمام دید که محکوم نیز دعوت افسر را برای تماشای دارخیش پذیرفته است. محکوم اندکی سرباز خواب آلوده را به روی زمین کشانیده بود و روی آلت شیشه‌ای خم شده هاج و واج در پی چیزی می‌گشت که هم اکنون افسر و سیاح آن را ملاحظه کرده بودند. ولی به خوبی معلوم بود که کوشش او به جایی نمی‌رسد زیرا نتوانسته بود چیزی از توضیحات افسر را بفهمد. به این ور و آن ور خم می‌شد نگاهش پیوسته سراسر آلت بزرگ شیشه‌ای را می‌پیمود سیاح می‌خواست محکوم را کنار بزند زیرا کاری که او می‌کرد ظاهراً سزاوار مؤاخذه بود. افسر با یک دست سیاح را گرفت و با دست دیگر از خاکریز کلوخی برداشته به جانب سرباز انداخت. سرباز چشم‌هایش را با حرکتی ناگهانی بالا کرد و متوجه کاری که محکوم جرأت انجام آن را به خود داده بود شد. تفنگش را پرت کرد و خشم‌آلود بر زمین استوار نشست و محکوم را چنان سخت به عقب کشید که به یکباره به پشت سرنگون کرد. پاهای محکوم درهم پیچیده زنجیرها را به صدا در آورد. افسر داد زد: «بلندش کن!» زیرا می‌دید که توجه سیاح زیاد به جانب محکوم منحرف شده است. سیاح از کنار دارخیش رفت زیرا دیگر بدان توجه نداشت و به چیزی غیر از آنچه بر سر محکوم می‌آمد علاقمند نبود. افسر دوباره فریاد کرد: «با او مدارا کن!» و خودش ماشین را دور زد، زیر بغل محکوم را گرفت و او را پس از آنکه چندین بار به روی

پاهای بسته شده‌اش لغزید، به کمک سرباز بلند کرد.

وقتی افسر پیش سیاح برگشت سیاح گفت: «حالا دیگر من همه چیز را می‌دانم.» افسر گفت: «بله، ولی هنوز مهمترین چیزها مانده است»، و بازوی سیاح را گرفته چیزی را در بالا به او نشان داد: «آن بالا، توی خالکوب یک عده چرخ دندانه‌دار قرار گرفته است که حرکت دارخیش زیر فرمان آنهاست. این چرخ‌ها بر حسب نقشی که در حکم قید شده است تنظیم می‌شوند. من هنوز همان نقش فرماندهی سابق را بکار می‌برم این‌ها...»، افسر چند برگ کاغذ از کیف چرمی بیرون آورد «بدبختانه من نمی‌توانم این کاغذها را بدست شما بدهم، این گرانباترین چیزی است که من دارم. بنشینید، من آنها را از این جا به شما نشان خواهم داد. از همین جا هم شما بخوبی می‌توانید همه‌ی آنها را ببینید.» اولین ورقه را نشان داد. سیاح خواست برای سپاسگزاری چیزی بگوید ولی جز یک عده خط‌های درهم پیچیده که چندین بار یکدیگر را قطع می‌کردند چیز دیگری نمی‌دید. این خط‌ها چنان فشرده به هم روی کاغذ را پوشانده بودند که قسمت‌های سفید را به دشواری می‌شد تمیز داد. افسر گفت: «بخوانید»، سیاح گفت: «نمی‌توانم»، افسر گفت: «این که خواناست.» سیاح که خود را کنار می‌کشید گفت: «واقعاً این یک هنر تمام عیار است. ولی من نمی‌توانم آن را بفهمم». افسر گفت: «آری، این سرمشق خوشنویسی دانش‌آموزان نیست.» خندیده کیف چرمش را در جیب گذاشت. «باید این ورقه‌ها را مدتی مطالعه کرد بالاخره شما هم موفق به خواندن آنها خواهید شد. البته این که نباید نوشته‌ی ساده‌ای باشد و نباید فوراً آدم را بکشد بلکه باید به

طور متوسط پس از دوازده ساعت او را به هلاکت برساند. سخت‌ترین موقع‌ها برای ساعت ششم قرار داده است پس باید دور و بر نوشته پاراف‌های بسیاری شده باشد. خود متن مانند کمر بند باریکی بدن محکوم را احاطه می‌کند. قسمت‌های دیگر بدن مخصوص نقش‌های زینتی است. حالا می‌توانید به ارزش کار دارخیش و این دستگاه روی هم رفته، پی ببرید؟ نگاه کنید!» بالای نردبان جست، چرخ‌های را گرداند و به طرف آنهایی که پایین ایستاده بودند فریاد زد: «مواظب باشید، کنار بروید!» و همه‌ی دستگاه‌ها بکار افتاد. اگر چرخ خرخر نمی‌کرد کار همه‌ی قسمت‌ها بسیار رضایت بخش بود. افسر مثل اینکه چرخ معیوب غافلگیرش کرده باشد با مشت آنرا تهدید کرد و به رسم عذرخواهی از سیاح دست‌ها را از هم باز نمود. و برای اینکه کار دستگاه را از پایین ببیند، با شتاب به زیر آمد. باز چیز دیگری بود که درست کار نمی‌کرد و او تنها کسی بود که به آن پی برده بود. دوباره بالا رفت و با هر دو دست چیزی را در خالکوب جابجا کرد. برای اینکه تندتر خود را به پایین برساند به جای بکار بردن نردبان بر روی میله‌ی برنجی سر خورد و برای اینکه در میان سر و صدای ماشین سیاح بتواند حرف‌های او را بشنود دم گوشش با شدت خارق‌العاده‌ای فریاد زد: «طرز کار ماشین را فهمیدید؟ دارخیش شروع به نوشتن می‌کند. همینکه اولین نقش را بر پشت محکوم نگاشت قشر پنبه جسم او را گردانده و آن را آرام به پهلوی می‌غلطاند تا قسمتی که هنوز دست نخورده مانده است به اختیار دارخیش در آید. ضمناً قسمت‌های نقش شده بر روی پنبه قرار می‌گیرد. و این پنبه که به طرز خاصی تهیه شده است خون را فوراً بند

می آورد و از متن نوشته نقش گودتری تهیه می کند. در این لحظه چنگک های لبه ی دارخیش پنبه های روی زخم را می کند و در همان حال که جسم به گشتن ادامه می دهد پنبه به درون گودال می افتد و دارخیش می تواند کار خود را از سر گیرد. به این ترتیب در مدت دوازده ساعت نقش ها به گودی بیشتری نفوذ می کنند. در شش ساعت اول وضع حیاتی محکوم تقریباً مانند پیش است فقط وی احساس درد می کند. دو ساعت پس از شروع کار، دهن بند برداشته می شود چون محکوم دیگر نیروی فریاد زدن ندارد. اینجا، از طرف سر، در این لگن که با برق گرم می شود شوربای داغ می ریزند و محکوم اگر دلش خواست می تواند تا جایی که به وسیله ی زبان برایش مقدور است از آن بخورد. تاکنون دیده نشده است که کسی از خوردن شوربا بگذرد، من حتی یک نفر را هم ندیده ام و در این زمینه تجربه ی من بس وسیع است. فقط سر ساعت ششم است که محکوم میل خوردن را از دست می دهد. آن وقت من بنا به معمول زانو به زمین می زنم و آنچه را می گذرد تماشا می کنم. کم اتفاق می افتد که محکوم لقمه ی آخر را فرو ببرد. فقط آن را در دهان می گرداند و بدرون گودال تف می کند و آن وقت من برای این که تفش به صورتم نخورد خودم را خم می کنم. نمی دانید در ساعت ششم چه آرامشی به محکوم دست می دهد! هوشیاری مانند خورشیدی که در حال برآمدن است اول از دور و بر چشم ها پدیدار می شود سپس سراسر چهره را فرا می گیرد به قسمی که نایبنا ترین اشخاص می توانند آن را درک کنند. این منظره چنان گیراست که ممکن است ما را وادار کند که خودمان را با محکوم به زیر دارخیش بیندازیم. در حقیقت جز این

پیش‌آمد دیگری نمی‌شود. فقط محکوم شروع به تشخیص دادن نوشته‌ها می‌کند و دهانش به وضعی در می‌آید که گویی وی مشغول گوش دادن است. شما دیدید که تشخیص دادن نوشته با چشم آسان نیست، محکوم ما از روی زخم‌های بدنش آن را کشف می‌کند. مسلماً این کار بزرگی است و برای انجام آن محکوم شش ساعت وقت لازم دارد. آنگاه دارخیش جسم محکوم را سوراخ سوراخ می‌کند و به درون گودال می‌اندازد. جسم با صدای خفیف در آب مخلوط با خون و پنبه فرو می‌افتد. دیگر حکم اجرا شده است و ما، - من و سرباز، مشغول به خاک سپردن جسد می‌شویم.»

سیاح با دقت تمام به سخنان افسر گوش داده بود، دست‌ها را در جیب نیم تنه خود فرو کرده به کار ماشین می‌نگریست. محکوم نیز بی‌آنکه چیزی سر در بیاورد نگاه می‌کرد. برای پیروی از حرکت نامنظم سوزن‌ها اندکی خم می‌شد. در این موقع سرباز به اشاره‌ی افسر پیراهن و شلوار محکوم را از پشت با کارد جر داد. لباس‌های محکوم پایین افتاد. محکوم که به فکر پوشاندن خود بود خواست خم شود و لباس‌های خود را که به طرف پایین می‌لغزید بالا بکشد ولی سرباز او را بلند کرد و آخرین تکه رختش را از تنش بدر آورد. افسر ماشین را از کار بازداشت. در میان خاموشی که اینک برقرار شده بود محکوم را به زیر دارخیش جا دادند. زنجیرهایش را باز کردند و به جای آنها تسمه‌ها را محکم کار گذاشتند در لحظه‌ی نخست این کار ظاهراً برای محکوم تا حدی آسایش بخش بود، آنگاه دارخیش کمی پایین‌تر آمد زیرا محکوم مردی لاغر اندام بود. همینکه نوک سوزن‌ها به تن محکوم خورد لرزشی از روی پوستش

گذشت. هنگامی که سرباز سرگرم بستن دست راست محکوم بود محکوم دست چپ خود را بالای گودال دراز کرد بی آنکه بداند به کدام طرف است ولی دستش به طرف سیاح داراز شده بود. افسر پیوسته به سیاح دزدیده نگاه می کرد گویی اکنون که طرز ماشین یا لااقل چیزهای مهم آنرا توضیح داده بود می خواست از وجنات سیاح به اثری که اعدام در او می بخشد پی ببرد.

تسمه ای که برای بستن میج ها بود پاره شد ظاهراً سرباز آن را زیاد کشیده بود. افسر ناگزیر به کمک سرباز شتافت. سرباز تکه ای تسمه پاره شده را به او نشان داد. افسر نزدیک سرباز شد، در حالی که رویش را به طرف سیاح برگردانده بود گفت: «این ماشین از قطعات بشمارای تشکیل یافته است و ممکن است در گوشه و کنارش چیزی بشکند یا پاره شود ولی برای این چیزها نباید گذاشت توجه ما را از کیفیت معمولی اعدام منحرف گردد. فوراً می توان به جای تسمه چیز دیگری گذاشت من از یک زنجیر استفاده می کنم. البته به ظرافت حرکت ماشین مخصوصاً برای دست راست آسیب وارد خواهد آمد.» و هنگامی که مشغول بستن زنجیر بود گفت: «برای نگاهداری ماشین وسایل ما اکنون خیلی محدود است در زمان فرماندهی پیشین تنها برای همین منظور پول مخصوصی در اختیار من بود در اینجا مخزنی بود که همه جور لوازم یدکی را می شد از آن گرفت. من به اسراف خود اعتراف می کنم. البته منظورم زمان سابق است نه حالا، و فرماندهی جدید که برای مبارزه با تأسیسات کهن هر چیزی را دستاویز قرار می دهد نیز آن را تصدیق دارد. اکنون فرمانده بودجه ای ماشین را تابع مقررات اداری خود کرده است و اگر من بفرستم و یک تسمه ای نو بخواهم

باید تسمه‌ی پاره شده را به عنوان مدرک نشان بدهم، و تازه لوازم نو را هشت روز بعد به من تحویل می‌دهند، آن هم از پست‌ترین جنس‌ها است و چندان به درد نمی‌خورد. در این مدت من چه جور می‌توانم ماشین را بکار بیندازم؟ کسی فکر این چیزها را که نمی‌کند.

سیاح چنین می‌اندیشید: همیشه مداخله و اظهار نظر در اموری که به ما ربطی ندارد کار دقیقی است. او نه از ساکنین جزیره‌ی محکومین بود و نه تابع دولتی که این جزیره بدان تعلق داشت. و اگر می‌خواست درباره‌ی روش اعدام نظری اظهار کند و یا حتی با آن مخالفتی نشان دهد ممکن بود به او بگویند: «شما یکنفر بیگانه هستید، ساکت باشید» در این باره پاسخی نداشت و جز تأیید کار دیگری نمی‌توانست بکند. زیرا اگر دخالتی می‌کرد مرتکب عملی می‌شد که با منظورش متضاد بود او فقط برای مطالعه سفر می‌کرد نه برای دادن کمترین تغییری در سازمان کشورهای بیگانه. ولی در اینجا جریان امور او را سخت به مداخله و می‌داشت. بیدادگرانه بودن روش دادگستری و انسانی نبودن طرز اعدام آشکارا بود. کسی نمی‌توانست گمان برد که عمل سیاح برای سود شخصی خود اوست. در حقیقت محکوم، برای سیاح مردی بیگانه بود، هموطن او نبود و کسی بود که هرگز حس دلسوزی را بر نمی‌انگیخت. سیاح خود به وسیله‌ی مقامات عالیه توصیه شده بود و در اینجا از او با مهربانی تمام پذیرایی می‌کردند و اگر او را به تماشای این اعدام خوانده بودند جا داشت تصور کرد که می‌خواسته‌اند عقیده‌ی او را درباره‌ی این روش بدانند. و اگر بخاطر بیاوریم که فرماندهی جدید هواخواه این روش نبود و با افسر رفتار

مخالفت آمیز داشت چنین گمانی بیشتر به حقیقت نزدیک می نمود. علاوه بر این ها اظهارات افسر نیز تأیید کاملی بر درستی این تصور بود.

در این موقع سیاح دید که افسر از خشم فریادی بر کشیده است. وی تازه به زحمت دهن بند را در دهان محکوم فرو کرده بود. ولی محکوم که به تهوع مقاومت ناپذیری دچار شده بود چشم ها را بست و قی کرد. افسر برای اینکه دهن بند را از دهان محکوم بیرون آورد با شتاب وی را به عقب کشید، سپس سر محکوم را به سمت گودال گردانده او را بلند کرد. ولی دیگر کار از کار گذشته بود، قی به روی ماشین جریان داشت. افسر که سخت خشمگین شده بود، در حالیکه میله های برنجی را تکان می داد، قرقر کنان گفت: «همه ی این ها تقصیر فرمانده است. ماشین مرا مثل طویله ای به کثافت می کشند.» با دست لرزان این پیش آمد را به سیاح نشان می داد: «من چه ساعت های دارازی کوشیدم به فرمانده بفهمانم که یک روز پیش از اعدام نباید هیچ جور خوردنی به محکوم داده شود. ولی تغییر فکر جدید به این حرف ها اعتنا ندارد و طرفدار ترحم است. پیش از آنکه محکوم را به اینجا بیاورند زنان پیرامون فرمانده به او تا گلو شیرینی خورانده اند. کسی که در همه ی عمر خوراکش ماهی گندیده بود حالا ببینید به او شیرینی بدهند! خوب، شاید بشود این را پذیرفت، من مانعی نمی بینم، ولی چرا به من یک دهن بند نو نمی دهند، سه ماه آزار است که تقاضا می کنم؟ چگونه می توان این نمد را که بیش از صد نفر مکیده اند و در دم مرگ گاز گرفته اند بی احساس نفرت در دهن گذاشت؟» محکوم سرش را پایین انداخته بود. حالتش رضایت و آسودگی خاطر او را نشان می داد. سرباز با

پیراهن محکوم ماشین را پاک می‌کرد. افسر به طرف سیاح آمد. نمی‌دانم سیاح از پیش چه احساسی کرده بود که گامی به عقب رفت، ولی افسر دستش را گرفته او را به کناری برد و گفت: «من می‌خواهم چند کلمه محرمانه با شما صحبت کنم، اجازه می‌فرمایید؟» سیاح گفت: «البته»، و با وضعی دقیق چشم‌ها را به زیر انداخت.

افسر گفت: «این روش دادرسی و این اعدامی که ملاحظه کرده‌اید اکنون در این سرزمین هیچ هواخواه علنی ندارد. تنها نماینده‌ی آن منم و در عین حال من یگانه نماینده‌ی میراث فرماندهی سابق نیز هستم. من دیگر نمی‌توانم فکر تکمیل این روش را بکنم، همه‌ی نیرویم را بکار می‌برم تا مگر آنچه را موجود است نگاه بدارم. در زمان حیات فرماندهی سابق این جزیره از هواخواهان او پر بود. اندکی از فصاحت بیان فرماندهی سابق در من هست ولی قدرت و نفوذ او را ندارم. به همین جهت است که طرفدارانش از هواخواهی خود دست کشیده‌اند. هنوز هم کسان بسیاری هستند ولی هیچکدامشان جرأت ندارند به فکر خود اعتراف کنند. اگر امروز، روز اعدام، شما وارد کافه‌ای بشوید و به آنچه دور و بر شما گفته می‌شود گوش دهید شاید غیر از حرف‌های متضاد چیز دیگری نشنوید. بی‌شک این حرف‌ها بیشتر از منظور من پشتیبانی می‌کند. ولی فرماندهی کنونی و عقاید او این حرف‌ها برای من قابل استفاده نیست. من از شما می‌پرسم: آیا این اثر بزرگ که حاصل یک عمر زحمت است، افسر ماشین را نشان می‌دهد - باید از میان برود برای اینکه فرمانده و زنانی که او را زیر نفوذ خود قرار داده‌اند اینطور مایلند؟ یا کسی می‌تواند چنین چیزی را

اجازه بدهد؟ ولو بیگانه‌ای که فقط چند روز به این جزیره آمده باشد؟ فرصت را نباید از دست داد. بر ضد روش من اقداماتی در جریان است. تاکنون جلسه‌های بسیاری در ستاد فرماندهی تشکیل شده است که مرا برای شرکت در مذاکرات آنها دعوت نکرده‌اند. پیش از بازدید امروز شما هم قضایا برای من روشن بود و اکنون روشن‌تر شد. آنها مردم پستی هستند و شما را به عنوان جلودار فرستاده‌اند، شما را که بیگانه هستید. سابقاً اعدام چقدر با امروز فرق داشت، یک روز پیش از انجام مراسم آن سرتاسر این دره از جمعیت پر بود. همه‌ی مردم می‌آمدند، تنها برای تماشا. صبح زود فرمانده با زن‌هایش در اینجا حاضر می‌شد. موزیک نظامی همه‌ی اردو را بیدار می‌کرد. وقتی همه چیز آماده می‌شد من گزارش خود را به عرض می‌رساندم. مردم - هیچ کارمند عالی رتبه‌ای حق نداشت غیبت کند - با نظم و ترتیب به گرد ماشین صف می‌کشیدند. این توده صندلی‌های حصیری بقایای ناچیزی از آن دوره است. ماشین تازه پرداخت شده می‌درخشید و تقریباً در هر اعدامی من یدکی‌های نو بکار می‌بردیم جلوی چشم صدها تماشاچی - همه‌ی آنها از اینجا تا دم خاکریز روی پنجه‌ی پا می‌ایستادند - محکوم با دست خود فرمانده به زیر دارخیش خوابانیده می‌شد. کاری که امروز سرباز ساده‌ای حق دارد بکند سابقاً کار خود من، کار رئیس دادگاه، بود و از آن بسی مفتخر بودم. آنگاه اعدام آغاز می‌گشت! هیچ صدای ناپهنگامی مزاحم کار ماشین نمی‌شد. بعضی‌ها حتی دیگر نگاه هم نمی‌کردند، روی شن دراز می‌کشیدند. همه می‌دانستند: حالا عدالت دارد اجرا می‌شود. در میان خاموشی غیر از صدای ناله‌ی محکوم که به

وسپله‌ی نمد خفه شده بود صدای دیگری شنیده نمی‌شد. امروز دیگر ماشین آن توانایی را ندارد که ناله‌ی چنان سختی از محکوم بدر آورد که نمد نتواند آن را خفه کند. سابقاً سوزن‌ها در وقت کار قطره قطره قلیایی می‌چکاندند ولی امروز دیگر ما نمی‌توانیم این ماده را بکار ببریم. آنگاه ساعت ششم فرا می‌رسید! ممکن نبود آرزوی همه‌ی آنهایی را که می‌خواستند جلوتر بایستند بر آورد. فرمانده از بس مهربان بود پیش از همه چیز امر می‌کرد با کودکان مدارا کنند، من به مناسبت شغلم همیشه می‌بایستی حضور داشته باشم. غالباً در همین جا، با دو کودک که یکی را در بغل راست و دیگری را در بغل چپ می‌گرفتم به روی پاشنه‌ی پا می‌نشستم. اوه! نمی‌دانید ما چگونه به انتظار تبدیل شکل محکوم، که سیمای شکنجه دیده‌اش را روشن می‌کرد کمین می‌کردیم و چه سان گونه‌های خود را در برابر اشعه‌ی عدالتی که سرانجام بدان رسیده بودیم و به تندی می‌گذشت، قرار می‌دادیم! رفیق، چه زمانی بود!» در حقیقت افسر فراموش کرده بود کی جلوی‌اش ایستاده است، دست در گردن سیاح کرد و سر خود را بروی شانه‌اش گذاشت. سیاح بسیار ناراحت بود. از بالا نگاهی که تنگ حوصلگی او را نشان می‌داد به افسر انداخت. سرباز پاک کردن ماشین را به پایان رسانیده بود. پارچی آورد و از آن مقداری شوربا به درون لگن ریخت. همینکه محکوم، که ظاهراً حالش درست بجا آمده بود، شوربا را دید به زبان زدن آن پرداخت. سرباز پیوسته او را عقب می‌زد زیرا شوربا برای چندی بعد بود. ولی مسلماً سرباز خود نیز مرتکب بی‌انضباطی می‌شد: دست‌های کثیف خود را توی لگن فرو می‌برد و زیر نگاه‌های محکوم که از و

گرسنگی از آن می‌بارید شوربا می‌خورد.

افسر زود دنباله‌ی صحبت خود را گرفت: «من نمی‌خواستم باعث افسردگی شما شوم. خودم می‌دانم که امروز فهماندن روزگار سابق غیر ممکن است. وانگهی ماشین همچنان کار می‌کند و محتاج کسی نیست. هرچند در این دره یکه و تنه‌است برای خودش مشغول کار است. در پایان، جسد همان پرش آرام و بی‌سر و صدا را به درون گودال انجام می‌دهد اگر هم مردم بیشماری مانند مگس به دورش هجوم نیاورده باشند. سابقاً ما مجبور شده بودیم نرده‌ی محکمی لب گودال بکشیم، حالا مدتی است که این نرده خراب شده است.»

سیاح می‌خواست روی خود را از افسر برگرداند لذا بی‌سبب به اطراف نگاه می‌کرد. افسر می‌پنداشت که سیاح سرگرم تماشای فضای تهی دره‌ی غیر مسکون است. دستش را گرفت و برای اینکه نگاه او را دوباره بر خود بیندازد به دورش گشت و پرسید: «شما هیچ به این رسوایی توجه کرده‌اید؟»

سیاح همچنان خاموش بود. افسر لحظه‌ای از او دور شد، پاها را از هم باز نموده دست‌ها را در جیب فرو کرد، بی‌آنکه چیزی بگوید چشم‌ها را به زمین دوخته بود. سپس به سیاح لبخند گرمی زده گفت: «دیروز وقتی فرمانده شما را به تماشای اعدام دعوت کرد من پهلوی شما ایستاده بودم و دعوتش را شنیدم هر چند فرمانده برای مخالفت با من به اندازه‌ی کافی تواناست ولی آن جرأت را ندارد. می‌خواهد مرا در معرض قضاوت شما که قضاوت یک فرد برجسته‌ی خارجی قرار دهد. حسابش دقیق است، شما دو روز بیشتر نیست که در این جزیره هستید، فرمانده سابق را نمی‌شناختید، با دنیای افکار او آشنا نبودید.

شما با شیوهی تفکر اروپایی خو گرفته‌اید و شاید در اصل با کیفر اعدام به وسیلهی ماشین مخالف باشید. به علاوه شما در اینجا می‌بینید که اعدام چگونه صورت می‌گیرد، بی‌همکاری مقامات رسمی، به وضعی غم‌انگیز و با ماشینی که اندکی اسقاط است لذا (از دریچه‌ی فکر فرمانده) امید بسیاری هست که روش من در نظر شما نادرست جلوه کند. در این صورت شما (البسته حرفم همچنان از دریچه‌ی فکر فرمانده است) نظر خودتان را پنهان نخواهید کرد زیرا عقاید محکم و سنجیده است و بدان اعتماد دارید. شما عادات و رسوم ملت‌های بسیاری را دیده‌اید و پی برده‌اید که باید آنها را محترم شمرد. به همین جهت، برعکس کاری که شاید در کشور خودتان می‌کردید، برای ابراز مخالفت با من جار و جنجال بزرگی راه نخواهید انداخت. ولی برای فرماندهی ما خودداری شما آنقدرها همه نیست. کافی است از روی شتابزدگی اظهاری بکنید، یا کلمه‌ای بدون تفکر از دهانتان بیرون بیاید، همینقدر که در ظاهر نظریات او را تأیید کند دیگر اهمیت ندارد که مطابق عقیده‌ی شما هم هست یا نه. او سؤال‌هایش را با حیل‌های هر چه تمامتر از شما خواهد کرد، من کاملاً مطمئنم. خانم‌هایش دور تا دور خواهند نشست و گوش‌هایشان را تیز خواهند کرد شما حرف‌هایی از این قبیل خواهید زد؛ در کشور ما پیش از صدور حکم به متهم اجازه‌ی دفاع می‌دهند یا، در کشور ما کیفرهای دیگری غیر از اعدام هست یا، در کشور ما فقط در قرون میانه شکنجه مرسوم بود. همه‌ی این تذکرات به همان اندازه که شما می‌پندارید بجاست، این تذکرات بی‌غرضانه‌ای است که به روش من آسیبی وارد نمی‌سازد. ولی باید دید فرمانده آن را چگونه

تلقى خواهد کرد. من از هم اکنون فرمانده دلیر را می بینم که صندلیش را کنار زده به سوی بالکن می شتابد، خانم هایش را می بینم که در پی او می دوند، صدایش را می شنوم - خانم ها صدای او را غرش تندر می دانند - آنگاه فرمانده بر می خیزد و می گوید: «جهانگرد ارجمندی از اهالی باختر زمین که مأمور مطالعه‌ی روش دادرسی همه‌ی کشورهاست، اظهار داشته است که روش سابق ما روشی غیر انسانی است البته پس از نظری که از طرف چنین شخصیت برجسته‌ای اظهار شده است برای من ممکن نیست که درباره‌ی این روش اغماض روا دارم، بنابراین از امروز حکم می کنم - و غیره و غیره» شما می خواهید اعتراض کنید که چنین اظهار نکرده‌اید، روش من به نظر شما غیر انسانی نیامده است و به عکس شما کاملاً معتقدید که این روش برای شئون بشری انسانی‌ترین روش‌هاست. به علاوه این ماشین مورد تحسین شما واقع است... ولی دیگر کار از کار گذشته است. شما نمی توانید به بالکون، که پر از خانم‌هاست، راه بیابید. شما می خواهید توجه را به سوی خود جلب کنید. می خواهید فریاد بکشید ولی دست زنانه‌ای دهانتان را می بندد - دیگر کار من و کار اثر فرماندهی سابق ما ساخته است.»

سیاح ناگزیر شد جلوی لبخند خود را بگیرد. کاری که آن همه مشکل گرفته شده بود پس از این همه آسان بود. به رسم پوزش گفت: «شما درجه‌ی نفوذ مرا بسی بالاتر از آنچه هست فرض می کنید. فرمانده سفارش‌نامه‌ی مرا خوانده است و می داند که من در روش‌های دادرسی بصیرتی ندارم. اگر قرار بشود نظری اظهار کنم نظری صرفاً خصوصی خواهد بود و به هیچ وجه از نظر

هر تازه‌وارد دیگری مهمتر نیست. به هر جهت عقیده‌ی من پیش عقیده‌ی فرمانده که تصور می‌کنم در این سرزمین محکومین اختیارات بسیار وسیعی دارد، بسی ناچیز است. اگر عقیده‌ی او درباره‌ی روش شما همان باشد که اظهار کرده‌اید می‌ترسم که پایان عمر این روش نزدیک باشد و فرمانده به کمک ناچیز من نیازمند نخواهد بود.»

آیا حالا دیگر افسر می‌فهمید؟ نه هنوز هم نمی‌فهمید. سرش را به سرعت تکان داد. نگاهی تند به پشت سر خود، به محکوم و سرباز افکند. آنها از ترس بر خود لرزیدند و فوراً از خوردن دست کشیدند. افسر پیش سیاح آمد، بی‌آنکه به رویش نگاه کند، در حالی که چشم‌ها را به یک چیز جزئی از لباس وی دوخته بود، یواش‌تر از سابق گفت: «شما فرمانده را نمی‌شناسید. در مقابل او و همه‌ی ما، شما - از این عبارت معذرت می‌خواهم - می‌شود گفت آدم ساده‌ای هستید. باور کنید، آن طوری که باید نمی‌توان پایه‌ی نفوذ شما را سنجید. من وقتی دانستم شما تنها در مراسم اعدام حضور می‌یابید از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم. اینجا اقدام فرمانده بر ضد من متوجه بود و حالا من از آن به سود خودم استفاده می‌کنم. شما توضیحات مرا بی‌مزاحمت بچ مردم یا نگاه‌های تحقیرآمیز آنها - اگر مردم اینجا جمع شده بودند شما از این مزاحمت در امان نبودید - شنیده‌اید. شما ماشین را دیده‌اید و حالا تصمیم دارید در مراسم اعدام حاضر شوید. البته دیگر قضاوت شما قطعی است. و اگر شکی برای شما مانده باشد با دیدن اعدام بر طرف خواهد شد. خواهش من از شما این است: به من در مقابل فرمانده کمک کنید!»

سیاح نگذاشت افسر دیگر چیزی بگوید، با تعجب گفت: «من چگونه می‌توانم به شما کمکی بکنم؟ همانقدر که زیان من به شما ناچیز می‌تواند باشد، کمک من نیز ناچیز است.»

افسر گفت: «شما می‌توانید»، سیاح می‌دید که افسر مشت‌هایش را گره می‌کند. افسر باز با التماس بیشتری گفت: «شما می‌توانید. من نقشه‌ای دارم که باید با موفقیت اجرا شود. شما تصور می‌کنید که نفوذ شما کافی نیست، من می‌دانم که کافی است. فرض می‌کنیم که حق با شماست: آیا لازم نیست حتی با وسائل ناقص کوشید تا مگر بتوان این تأسیسات را زنده نگاه داشت؟ نقشه‌ی مرا گوش کنید. برای اجرای آن پیش از همه چیز لازم است که شما امروز از آنچه درباره‌ی این تأسیسات می‌اندیشید کلمه‌ای به زبان نرانید و تا از شما مستقیماً سؤالی نکرده‌اند به هیچ وجه نباید راجع به آن حرفی بزنید. اظهارات شما باید کوتاه و نامشخص باشد، طوری که بتوان پی‌برد که برای شما دشوار است در این خصوص چیزی بگویید و اکراه دارید. و اگر بنا شود روزی آشکارا حرفتان را بزنید همه را به باد دشنام خواهید گرفت. من تقاضا ندارم که شما دروغ بگویید. هرگز! فقط پاسخ‌هایتان کوتاه و مختصر باشد: آری اعدام را دیده‌ام، یا: بله، همه‌ی توضیحات را شنیده‌ام، فقط و فقط همین. از این بیشتر نباید چیزی بگویید. اگر مفهوم اکراهی که از خود نشان می‌دهید در جهت تمایلات فرمانده هم نباشد باز مورد تفسیرهای بسیار واقع خواهد شد. البته او این تفسیرها را کاملاً تحریف خواهد کرد و برای آنها معنایی موافق میل خود خواهد تراشید: این است اساس نقشه‌ی من. فردا در ستاد فرماندهی به ریاست

فرمانده جلسه‌ی مهمی که تمام کارمندان عالیرتبه در آن شرکت خواهند کرد تشکیل می‌شود. البته فرمانده توانسته است این جلسه‌ها را به صورت نمایش باشکوهی در آورد. تالاری ساخته‌اند که همیشه پر از تماشاچی است. من مجبورم در این جلسه شرکت کنم و وقتی فکرش را می‌کنم از شدت نفرت چندشم می‌شود. لابد شما را هم به این جلسه دعوت خواهند کرد. اگر امروز با نقشه‌ی من موافقت کنید این دعوت به درخواست تضرع‌آمیزی مبدل خواهد گشت. ولی اگر به پاره‌ای از دلایل شرح ندادنی شما را دعوت نکردند، شما باید این دعوت را از آنها بخواهید، شکی نیست که دعوت خواهید شد. در نتیجه، فردا شما در جایگاه مخصوص فرمانده پهلوی خانم‌ها خواهید نشست. فرمانده برای اینکه مطمئن شود که شما در آنجا هستید بیشتر اوقات به سوی شما نگاه خواهد کرد. پس از یک رشته مذاکرات بیهوده، مضحک و حساب شده برای تالار - این تالار غالباً از ساختمان‌های ساحلی است و پیوسته ساختمان‌های تازه‌ای به آنها افزوده می‌گردد! دنباله‌ی سخن به روش دادگستری نیز کشیده می‌شود. اگر فرمانده این موضوع را مطرح نکند و یا در طرح آن کندی به خرج دهد خودم او را به صحبت وادار خواهم کرد. بر می‌خیزم و به اختصار جریان اعدام امروز را اطلاع می‌دهم. همین اطلاع و بس. خواندن چنین گزارشی در اینجا مرسوم نیست ولی من این کار را می‌کنم. فرمانده مثل همیشه با لبخند محبت‌آمیز از من سپاسگزاری خواهد نمود. ولی دیگر نمی‌تواند خود را نگاه دارد و از این موقع مناسب استفاده خواهد کرد و چیزی در این حدود خواهد گفت: «الان گزارش اعدام خوانده شده است. من

فقط می‌خواهم به این گزارش اضافه کنم که سیاح عالی مقام نیز در مراسم اعدام حضور داشته‌اند (همه‌ی شما از بازدید ایشان که افتخار خارق‌العاده‌ای برای ما شمرده می‌شود با خبرید). حضور ایشان نیز اهمیت شایانی به جلسه‌ی ما بخشیده است. ممکن است از این دانشمند بزرگ درخواست کنیم درباره‌ی اعدام به طرز کهن و آئین دادرسی پیش از اعدام نظر خودشان را برای ما شرح دهند؟ البته این حرف با هلهله‌ی همه‌ی حاضران و موافقت عموم روبرو خواهد شد. من خودم کسی هستم که بلندتر از همه فریاد خواهم کشید. فرمانده جلوی شما خم می‌شود و می‌گوید: «بنابراین پرسش من از جانب عموم است.» آنگاه شما دم نرده می‌آید و برابر چشم مردم دستتان را به نرده می‌گیرید و گرنه خانم‌ها دست‌هایتان را می‌گیرند و با انگشت‌هایتان بازی می‌کنند... بالاخره، حالا موقعی است که شما شروع به صحبت می‌کنید، من نمی‌دانم چه جور خواهم توانست ساعت‌های اضطراب و انتظار را تا این زمان بگذرانم. در موقع صحبتتان باید ملاحظه را کنار بگذارید و ندای حقیقت را هر چه بلندتر در فضا طنین‌انداز کنید. بالای نرده خم شوید، بغرید، بله، بغرید تا عقیده‌ی خودتان، عقیده‌ی تزلزل‌ناپذیر خودتان را به فرمانده تحمیل کنید. شاید این رویه‌ی با سرشت شما جور در نیاید و شما آن را نپسندید. شاید در کشور شما در چنین مورد طور دیگری رفتار می‌کنند. این هم کاملاً درست و بجاست، حتی از جایتان بلند نشوید، بیش از دو کلمه نگویید. آنقدر آهسته صحبت کنید که کارمندانی که پایین ایستاده‌اند به زحمت حرف شما را بشنوند. همین کافی است و دیگر چیزی نباید بگویید حتی راجع به حاضر نشدن کسی

در مراسم اعدام، چرخ خرخر کننده، تسمه‌ی پاره شده، نمد نفرت‌انگیز، نباید کلسه‌ای گفته شود، نه، دیگر بقیه‌ی کارها با من. باور کنید اگر نطق من فرمانده را از تالار به بیرون فراند دست کم او را وادار خواهد کرد که زانو به زمین بزند و اعتراف کند: «ای فرمانده سابق، من در برابر تو سر تعظیم فرود می‌آورم.» چنین است نقشه‌ی من. آیا مایلید در اجرای آن به من کمک کنید؟ البته که مایلید، به علاوه شما بایستی هم به من کمک کنید.» افسر که به دشواری نفس می‌کشید بازوهای سیاح را گرفته خیره خیره به صورتش نگاه می‌کرد. و جمله‌ی آخر حرفش را آنقدر گفت که دقت سرباز و محکوم به سوی آنها جلب شد. آنها نمی‌توانستند چیزی بفهمند با وجود این از خوردن دست کشیدند و در حالی که شورها را می‌جویدند به سیاح می‌نگریستند

سیاح اول درباره‌ی پاسخی که می‌خواست بدهد تردیدی نداشت. تجربه‌اش در زندگی خیلی بیشتر از آن بود که در اینجا دو دلی بتواند در او راه یابد. در حقیقت او شخصی غیر رسمی بود و هراسی نداشت. اینک با دیدن منظره‌ی سرباز و محکوم لحظه‌ای دودلی به او دست داده بود. بالاخره همانطوری که می‌بایست گفته باشد گفت: «نه». پلک‌های افسر تند به هم زده شد ولی نگاهش یک آن از سیاح برنگشت. سیاح پرسید: «آیا مایلید من نظرم را بگویم؟» افسر بی‌آنکه چیزی بگوید با سر اشاره‌ای کرد. سیاح گفت: «من مخالف این روش هستم. پیش از آنکه شما مرا به اعتماد خود مفتخر کنید، اعتمادی که من به هیچ دستاویزی از آن سو استفاده نخواهم کرد. از خود پرسیده بودم که آیا من حق دارم بر ضد این روش مداخله بکنم و آیا امیدی

هست که مداخله‌ی من اثری داشته باشد؟ من آشکارا می‌دانستم اول به کی می‌بایستی مراجعه کنم؛ البته به فرمانده پس از شنیدن حرف‌های شما این مطلب بیش از پیش بر من روشن شد. موقع گرفتن این تصمیم خود را از بیان هر عقیده‌ای که پای شخص شما به میان بکشد منع کرده‌ام. برعکس ایمان و افتخار شما بسیار متأثرم کرد بی‌آنکه بتواند گمراهم کند.»

افسر خاموش ماند. پیش ماشین برگشت دستش را به یکی از میله‌های برنجی گرفت. اندکی خم شده به معاینه‌ی خالکوب پرداخت، گویی می‌خواست ببیند که آیا همه چیز درست کار می‌کند یا نه. سرباز و محکوم نیز ظاهراً با هم رفیق شده بودند. محکوم به سرباز اشاره‌هایی می‌کرد، گرچه این کار برای او دشوار بود چون او را محکم بسته بودند. سرباز به طرف محکوم خم می‌شد. محکوم با او چیزی پیچ می‌کرد و سرباز برای تأیید سری می‌جنباند. سیاح پیش افسر رفته گفت: «شما هنوز نمی‌دانید قصد من چیست؛ من نظر خودم را درباره‌ی روش شما به فرمانده خواهم گفت ولی نه در میان جلسه، نه، بلکه وقتی با او تنها هستم. وانگهی من مدت درازی در اینجا نمی‌مانم که بتوانم به هر جلسه‌ای که باشد حاضر شوم. فردا بامداد، من از اینجا حرکت می‌کنم یا دست کم آماده‌ی حرکت هستم.»

به نظر نمی‌آمد که افسر به سخنان سیاح گوش داده باشد. با خود گفت: «پس شما روش مرا قبول ندارید.» و مانند مردی سالخورده که به بیخوردی کودکی لبخند بزند لبخندی زد، در حالی که فکر مورد تحسین خود را پشت این لبخند پنهان می‌کرد.

بالاخره افسر گفت: «پس حالا دیگر موقعش شده است.» و چشم‌های فروزان خود را، که از آنها دعوتی نامعلوم و درخواستی ابهام‌آمیز برای همکاری خوانده می‌شد، به سیاح دوخت.

سیاح سراسیمه پرسید: «موقع چه کاری شده است؟» ولی پاسخی نشنید. افسر به محکوم به زبان خود گفت: «تو آزادی.» اول محکوم نمی‌خواست باور کند. افسر گفت: «بله، آزاد، تو آزادی.» برای نخستین بار در سیمای محکوم آثار حیات واقعی پدیدار شده بود. آیا این آزادی حقیقتاً راست است؟ فقط زائیده‌ی هوس افسر نیست؟ هوسی که ممکن است زودگذر باشد؟ آیا سیاح بیگانه عفو او را بدست آورده است؟ قضیه چیست؟ اینها پرسش‌هایی است که ظاهراً از سیمای محکوم خوانده می‌شد، ولی نه مدتی دراز. به هر جهت قضیه هر چه بود او می‌خواست واقعاً آزاد باشد چون آزاد بودن حق او بود. محکوم تا جایی که دارخیش اجازه می‌داد به خود حرکتی داد.

افسر فریاد زد: «تسمه‌های مرا پاره می‌کنی، تکان نخور! الان آنها را باز می‌کنیم.» به سرباز اشاره‌ای کرد و با کمک او مشغول کار شد. محکوم بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان براند برای خود آرام می‌خندید، گاهی رویش را به چپ به سمت افسر می‌گرداند و زمانی به راست، به سرباز می‌نگریست، سیاح را نیز از یاد نمی‌برد.

افسر به سرباز امر کرد: «بکشش بیرون!» به واسطه‌ی دارخیش در این کار می‌بایستی اندکی احتیاط کرد. پشت محکوم بر اثر دستپاچگی او چند خراش کوچک برداشته بود.

از این پس افسر دیگر در اندیشه‌ی محکوم نبود. پیش سیاح رفت. کیف چرمی را دوباره از جیب بیرون کشید، کاغذهای درون آن را ورق زد، بالاخره کاغذی را که می‌جست پیدا کرد و آن را به سیاح نشان داده گفت: «بخوانید.» سیاح گفت: «نمی‌توانم، من به شما گفته‌ام که این‌ها را نمی‌توانم بخوانم.» افسر گفت: «ولی به دقت نگاهش کنید.» و خود برای اینکه آن را به اتفاق سیاح بخواند پهلوی او قرار گرفت. ولی چون همه‌ی کوشش‌ها بی‌نتیجه ماند افسر برای اینکه کار خواندن را بر سیاح آسان کند انگشت کوچک خود را به فاصله‌ی زیادی بالای کاغذ گرفته نوشته را دنبال می‌کرد. گویی به هیچ قیمت حاضر نبود دست کسی به کاغذ بخورد. سیاح نیز برای خوشایند افسر به رعایت میل او، لااقل از نظر کثیف نشدن کاغذ، علاقه نشان می‌داد. ولی خواندن نوشته برایش امکان‌پذیر نبود افسر به تائی شروع به خواندن کاغذ کرد، سپس آن را بار دوم به طور طبیعی خوانده گفت: «نوشته است وظیفه شناس باش! خوب، حالا دیگر می‌توانید بخوانید.» سیاح روی کاغذ خم شد، سر خود را آتقدر به کاغذ نزدیک کرده بود که افسر از بیم آنکه مبادا سر او به کاغذ بخورد کاغذ را کمی عقب‌تر برد. سیاح دیگر چیزی نمی‌گفت ولی معلوم بود که هنوز هم به هیچوجه نتوانسته است نوشته را بخواند. افسر بار دیگر گفت: «نوشته است: وظیفه شناس باش!» سیاح گفت: «شاید، گمان می‌کنم همین عبارت در آنجا نوشته شده باشد.» افسر گفت: «خوب» رضایت خاطری، ولو جزئی، برایش حاصل شده بود. کاغذ را برداشت و بالای نردبان رفت و با احتیاط هرچه تمامتر آن را درون خالکوب قرار داد، ظاهراً چرخ‌ها را نیز از

سرتا ته تغییر وضع داده مرتب کرد. این کار بسیار دشواری بود. گویا چرخ‌های بسیار ریزی در خالکوب وجود داشت و افسر نیز در واریسی آنها دقت به خرج می‌داد که گاهی سرش درون خالکوب کاملاً ناپدید می‌شد.

سیاح از پایین جریان کار را همچنان دنبال می‌کرد. گردنش خشک شده بود. نور خورشید در آسمان آنقدر تند بود که چشم‌های سیاح درد گرفته بود. سرباز و محکوم هر دو سرگرم کار بودند. سرباز با سرنیزه‌ی خود پیراهن و شلوار محکوم را که در گودال افتاده بود به در آورد. پیراهن به طرز وحشت‌آوری کثیف شده بود. محکوم آن را در آب تشت شست و همینکه پیراهن و شلوار را به تن کرد سرباز و او نتوانستند از خنده خودداری کنند زیرا این لباس‌ها سراسر از پشت به دو قسمت شکافته شده بود. گویی محکوم خود را به سرگرم کردن سرباز ملزم می‌دید، زیرا به دور او، که روی زمین نشسته بود و خندان دست‌ها را به زانوهای خود می‌زد، می‌رقصید. با وجود این محکوم برای احترام حاضران ملاحظه می‌کرد.

وقتی افسر بالاخره کار خود را در بالا تمام کرد نگاهی مسرت‌آمیز به همه‌ی قسمت‌های ماشین انداخت. سپس سرپوش خالکوب را که تا آن زمان باز بود، بست. به گودال نگاهی کرد. نظری به جانب محکوم افکند و با خرسندی تمام مشاهده کرد که محکوم رخت‌هایش را از گودال بیرون آورده است. سپس به طرف تشت رفت. ولی دیر رسیده بود دید آب تشت به کثافت نفرت‌انگیزی آلوده است. از اینکه نتوانست دست‌های خود را بشوید ملول شد. بالاخره آنها را در شن فرو برد - این چاره‌ی موقت آنطور که باید او را

راضی نمی‌کرد ولی ناچار به آن قناعت نمود. برخاست و مشغول گشودن تکمه‌های نیم تنه‌ی خود شد. بر اثر این کار اول دو تا دستمال زنانه‌ای که به زیر یخه‌ی خود گذاشته بود در دستش فرو افتاد. افسر گفت: «این‌ها هم دستمال‌هایت!» و دستمال‌ها را به سوی محکوم پرتاب کرد و برای توضیح به سیاح گفت: «هدیه‌ی خانم‌ها.»

با وجود شتابی که افسر در کندن لباس خود به خرج می‌داد تا بعد کاملاً لخت شود، از هر تکه‌ی لباس خویش مواظبت دقیقی به جای می‌آورد. حتی با نوک انگشت‌ها یراق‌های نیم تنه خود را تکاند. منگوله‌ی شمشیر خود را درست سر جایش قرار داد. چیزی که به هیچوجه با این دقت جور در نمی‌آمد این بود که همینکه افسر قطعه‌ای از لباس خود را مرتب می‌کرد فوراً آن را با یک حرکت تند و خود به خود به درون گودال پرتاب می‌کرد. آخرین چیزی که برایش ماند شمشیر کوتاهش بود که به بندی آویخته بود. شمشیر را از غلاف بیرون کشید، خردش کرد، سپس تکه‌های آن را با غلاف و بند با هم، چنان سخت به درون گودال انداخت که صدای برخورد آنها از ته گودال شنیده شد. دیگر افسر کاملاً برهنه شده بود. سیاح لب‌های خود را می‌گزید و چیزی نمی‌گفت. به خوبی می‌دانست چه روی خواهد داد ولی حق نداشت افسر از هر کاری که باشد مانع شود. اگر - در پی اقدامی که سیاح خود را از آن ناگزیر می‌دید - حقیقتاً می‌خواستند روشی را که افسر بدان این همه دلبستگی داشت از میان بردارند افسر کاملاً حق داشت که چنین رفتاری بکند. اگر سیاح نیز به جای وی می‌بود جز این نمی‌کرد.

سرباز و محکوم اول از این وقایع چیزی سر در نمی‌آوردند، در اوان کار حتی به آن توجه هم نداشتند. محکوم بسیار شاد بود که دوباره به دستمال‌های خود رسیده است. ولی شادیش دیری نپایید زیرا سرباز با حرکتی تند و پیش‌بینی نشده آنها را از دستش قاپید. حالا محکوم در صدد بود که دوباره دستمال‌ها را که در زیر کمر بند سرباز پنهان بود از آنجا بیرون بکشد ولی سرباز آنها را به دقت می‌پایید. بدین ترتیب بین آنها کشمکشی که نیمی صورت شوخی داشت در جریان بود. فقط وقتی دقتشان به سوی افسر جلب شد که افسر کاملاً لخت شده بود. به خصوص محکوم که یک تغییر وضع کلی را از پیش احساس کرده بود حیران به نظر می‌رسید. آنچه به سرش آمده بود اکنون به سر افسر می‌آمد و شاید در مورد افسر این کار تا پایان انجام می‌گرفت. پس این انتقام بود بی‌آنکه خودش رنج را تا پایان کشیده باشد انتقامش تا پایان کشیده می‌شد. خنده‌ی بی‌ریا و آرامی به روی سیمایش ظاهر گشت که دیگر بر طرف نشد.

افسر به پیش ماشین برگشت. گرچه بیشتر به آسانی دانسته شده بود که وی به همه چیز ماشین آشناست معذالک اکنون از مشاهده‌ی طرز کار او با ماشین و اطاعتی که ماشین در برابر او از خود نشان می‌داد نمی‌شد از تعجب خودداری کرد. افسر فقط دستش را نزدیک دارخیش برد که دارخیش بلند شد، چندین بار خم گشت تا به وضع درستی در آید و به فراخور جسم افسر میزان شود. هنوز تن افسر به لبه‌ی بستر نخورده بود که بستر شروع به لرزیدن کرد. دهن بند نمدی دم دهان افسر قرار گرفت. معلوم بود که او می‌خواهد مانع

دخول دهن بند شود ولی این تردید لحظه‌ای بیش نپایید، در دم افسر تسلیم شد و گذاشت که دهن بند داخل دهانش شود. همه چیز آماده بود. فقط تسمه‌ها یکوری آویزان بودند و بطور آشکار بی مصرف به نظر می آمدند: افسر احتیاجی به بسته شدن نداشت. در این موقع چشم محکوم، به تسمه‌های باز افتاد، به نظر او تا تسمه‌ها محکم بسته نمی شد اعدام کامل نبود، به سرعت اشاره‌ای به سرباز کرد و هر دو برای بستن افسر پیش دویدند. افسر یک پای خود را برای جلو زدن دسته‌ای که می بایستی خالکوب را به حرکت در آورد دراز کرده بود که سرباز و محکوم را پیش خود دید، پا را کشید و گذاشت که او را ببندند دیگر برای افسر امکان نداشت که پای خود را به دسته برساند، سرباز و محکوم نیز هیچکدام نمی توانستند دسته را ببند سیاح نیز تصمیم داشت از جای خود تکان نخورد. این کار لزومی نداشت. همینکه تسمه‌ها را بستند ماشین بکار افتاد. بستر تکان می خورد و سوزن‌ها روی پوست افسر به رقص در آمدند. دارخیش اوج گرفته بالا می رفت و پایین می آمد. سیاح لحظه‌ای پیش از آنکه به یاد آورد که یکی از چرخ‌های خالکوب می بایستی خرخر کند خشکش زده بود. همه‌ی کارها در آرامش و سکوت می گذشت کمترین صدای اصطکاک شنیده نمی شد.

ماشین آنقدر بی صدا حرکت می کرد که دقت شخص از آن بکلی منحرف می شد. سیاح به سرباز و محکوم نگاه می کرد. محکوم جنب و جوش بیشتری داشت. به همه‌ی مختصات ماشین علاقه نشان می داد. گاهی خم می شد زمانی خود را به پایین متمایل می کرد همیشه برای نشان دادن چیزی به سرباز

انگشتش را به جلو دراز بود. این منظره برای سیاح غم‌انگیز بود. وی تصمیم داشت تا پایان کار در همانجا بماند ولی دیگر نتوانست دیدن منظره‌ی آن دو را تحمل کند. به آنها گفت: «بروید به خانه‌تان.» شاید سرباز به اطاعت او امر سیاح تن می‌داد ولی محکوم آن را تنبیهی می‌پنداشت. دست‌ها را به هم چسبانیده التماس می‌کرد که بگذارند او در آنجا بماند و چون سیاح سرش را تکان داده نمی‌خواست درخواستش را بپذیرد محکوم به رسم استغاثه زانو به زمین زد. سیاح دید که امرش به دردی نمی‌خورد. خواست ملاحظه را کنار گذاشته آنها را به زور از آنجا دور کند. در این موقع صدایی از درون خالکوب شنید، سر را بلند کرد. پس چرخ دندان‌داری بود که درست کار نمی‌کرد؟ ولی علت چیز دیگری بود. سربوش خالکوب آرام برخاست سپس با صدای خشک کاملاً باز شد. دندان‌های چرخ‌ی ظاهرگشت، سپس چرخ را بالاتر آمد و در دم تمام آن پدیدار شد پنداشتی نیروی بزرگی خالکوب را چنان فشرده است که دیگر برای این چرخ جایی باقی نمانده است. چرخ تا لبه‌ی خالکوب غلتید، بر زمین افتاد، لحظه‌ای روشن گشت سپس بی‌حرکت ماند ولی پیش از آنکه کاملاً از حرکت باز ایستد چرخ دیگری به هوا برخاسته بود و مقداری چرخ‌های بزرگ و کوچک و عده‌ای چرخ‌های دیگر که تقریباً با چشم دیده نمی‌شدند بدنبال این چرخ در حرکت بودند. سرنوشت همه‌ی این چرخ‌ها یکسان بود. همیشه چنین گمان می‌رفت که دیگر این بار خالکوب باید کاملاً از چرخ تهی شده باشد. ولی باز یک دسته دیگر چرخ ظاهر می‌شد که به خصوص از دسته‌های پیش‌انبوه‌تر بود این چرخ‌ها بلند می‌شدند، بر زمین

می افتادند روی شن می گشتند و بی حرکت می ماندند. در مقابل این پیش آمد محکوم امر سیاح را کاملاً از یاد برده بود. چرخ های دنداندار او را غرق شادی کرده بود. محکوم مدام در پی آن بود که یکی از چرخ ها را بردارد و سرباز را به کمک خود بر می انگیزد ولی به حالتی وحشت زده دست خود را عقب می کشید زیرا فوراً چرخ دیگری از پی می رسید و بیشتر هنگامی که شروع به گشتن می کرد، سبب هراسش می شد.

سیاح در مقابل، بسیار مضطرب به نظر می آمد. ماشین آشکارا به سوی نابودی کشیده می شد. دیگر فقط در خیال ممکن بود دید که ماشین آرام بی صدا کار کند. سیاح احساس می کرد اکنون که افسر دیگر نمی تواند خود را حفظ کند باید به حال او پرداخت. ولی چون سقوط چرخ های دنداندار همه ی توجه او را به خود جلب کرده بود دیدن قسمت های دیگر ماشین از یادش می رفت، اکنون که پس از بیرون افتادن آخرین چرخ از خالکوب سیاح به روی دارخیش خم شد شگفتی تازه ای که هنوز ناگوارتر بود به او دست داد: دارخیش چیزی نمی نوشت فقط سوزن هایش را به تن افسر فرو می کرد. بستر نیز جسم را تکان نمی داد بلکه آن را در همان حال لرزیدن بلند می کرد و به نوک سوزن هایی که به تن افسر فرو می رفت قرار می داد. سیاح می خواست مداخله کند و در صورت امکان تمام دستگاه را از کار بازدارد. این دیگر شکنجه نبود و با منظور افسر جور در نمی آمد، بلکه مرگ آنی بود. ولی دیگر دارخیش دوباره به هوا برخاسته بود جسم سوراخ سوراخ را بلند کرده یکوری قرار گرفت. این حرکت معمول او بود ولی فقط در ساعت دوازدهم، هزاران

جوی خون به راه افتاده بود، بی آنکه با آب مخلوط شده باشد زیرا این بار لوله‌ها از کار افتاده بودند. آخرین عمل ماشین هم اجرا نشده ماند: جسم افسر از سوزن‌های بزرگ جدا نگشت، خون فراوانی از آن دفع می‌شد، به جای افتادن به درون گودال بر فراز آن آویزان ماند. دارخیش می‌خواست به وضع پیشین برگردد ولی گویی دریافته بود که هنوز بارش سبک نشده است، بر فراز گودال بیحرکت ایستاد. سیاح پاهای افسر را گرفت و به سمت سرباز و محکوم فریاد زد: «ده بیاید کمک کنید!» می‌خواست خودش از این سوی پاها را بگیرد و سرباز و محکوم از سوی دیگر سر افسر را بگیرند و کم کم او را از سوزن‌ها جدا کنند. ولی آن دو قصد آمدن نداشتند. محکوم حتی پشت به سیاح کرد. سیاح ناگزیر شد آنها را به زور به طرف سر افسر براند. در این موقع سیاح تقریباً با بی میلی به چهره‌ی جسد نگاه کرد: به همانسان بود که در زمان حیات، هیچ نشانی از رستگاری معهود در آن یافت نمی‌شد. حالتی که در روی این ماشین به دیگران دست داده بود به افسر دست نداده بود. لب‌های افسر سخت به هم فشرده بود. چشم‌ها باز بودند و آثار زندگی در آنها دیده می‌شد. نگاه افسر آرام بود و محکومیت وی را نشان می‌داد از سراسر پیشانی‌ش سوزن بزرگ فولادی گذشته بود. همینکه سیاح به همراه سرباز و محکوم به اولین خانه‌ی سرزمین محکومین رسید سرباز ساختمانی را نشان داده گفت: «اینجا کافه است.»

در زیر زمین خانه‌ای تالار پست و گودی بود که به غاری شباهت داشت. دیوار و سقفش دود زده بود. این تالار از پهنا به طرف خیابان واقع بود. گرچه

بنای این کافه با سایر خانه‌های جزیره‌ی محکومین چندان فرق نداشت (همه‌ی بناها، حتی کاخ فرمانداری، به واسطه‌ی کهنسالی‌شان بسیار مشخص بودند) با وجود این در نظر سیاح مانند یک یادبود تاریخی جلوه کرده بود و سیاح با دیدن آن نیروی روزگاران گذشته را احساس نمود. با همراهان معدود خود پیش رفت. از میان میزهای خالی که در خیابان جلوی کافه چیده بودند گذشت و هوای سرد و نمناکی که از درون کافه بیرون می‌آمد استنشاق کرد. سرباز گفت: «در اینجا است که فرمانده سابق مدفون است. روحانیون از دادن جایی در گورستان به او امتناع کرده‌اند، مدت‌ها کسی درست نمی‌دانست در کجا به خاکش خواهند سپرد. بالاخره او را اینجا دفن کردند. افسر بی‌شک در این خصوص چیزی به شما نگفت چه مسلماً از گفتن آن بسیار شرم داشت. او حتی بارها خواسته بود جسد فرمانده را شبانه از گور به در آورد ولی همیشه رانده می‌شد.» سیاح هرچه کرد نتوانست گفته‌ی سرباز را باور کند، پرسید «قبر کجاست؟» سرباز و محکوم به محض شنیدن این پرسش، هر دو، جلوی سیاح دویده دست‌ها را دراز کردند تا جایی را که قبر واقع بود به او نشان بدهند. آنها سیاح را به ته زیر زمینی که در آن چند میز چیده بود بردند. گرد این میزها مشتریانی دیده می‌شدند که از کارگران بندر بودند، اشخاصی قوی با ریش‌های کوتاه مشکی و درخشان. هیچکدامشان کت به تن نداشتند و پیراهنشان پاره پاره بود. مردمی بودند تهی دست که به فروتنی خو کرده بودند. همینکه سیاح نزدیک شد از آنان برخاستند و به دیوار تکیه دادند و آمدن او را تماشا می‌کردند. دور و بر سیاح پیچ‌پچی راه افتاد: «این یک نفر خارجی است،

می‌خواهد قبر را ببیند. «یکی از میزهایی را که به راستی سنگ قبری زیر آن بود کنار کشیدند. این یک سنگ ساده‌ای بود و آنقدر پایین کارش گذاشته بودند که بتواند زیر میزی پنهان بماند. کتیبه‌ای با حروف بسیار ریز روی آن دیده می‌شد. سیاح برای خواندن آن ناچار شد زانو به زمین بزند. بر این سنگ چنین نوشته بود «اینجا آرامگاه فرماندهی سابق است هواخواهانش که اکنون نمی‌توانند نام خود را افشا کنند این قبر را برای او کنده و این سنگ را بر روی آن نهاده‌اند. بنا به یک پیشگویی، پس از چند سال دیگر فرمانده از میان مردگان رستاخیز خواهد کرد، هواخواهان خود را در این خانه به گرد خود خواهد خواند و پیشاپیش آنها برای تسخیر دربارهی سرزمین محکومین حرکت خواهد کرد. یقین داشته باشید و شکیبایی پیش گیرید!» همینکه سیاح خواندن کتیبه را به پایان رساند برخاست، دید مردم دور و برش ایستاده‌اند و لبخندی می‌زنند، گویی آنها نیز کتیبه‌ی روی قبر را با وی خوانده‌اند و به نظرشان مضحک آمده است و از او درخواست می‌کنند که با همان نظر آنها به آن کتیبه نگاه کند. سیاح چنین وانمود کرد که متوجه چیزی نشده است. چند سکه پول به آنها داد که میان خود تقسیم کنند و آنقدر آنجا ماند تا دوباره میز را به روی قبر نهادند. سپس از کافه بیرون آمد و به سوی اسکله روان شد.

در کافه سرباز و محکوم به بعضی از آشنایان خود برخوردند. آنها چندی معطلشان کردند. ولی سرباز و محکوم آشنایان خود را رها کرده هرچه زودتر از کافه به در آمدند. هنوز سیاح از وسط پلکان درازی که به ایستگاه زورق‌ها منتهی می‌شد نگذشته بود که سرباز و محکوم با شتاب بسیار دنبالش کردند،

مسلماً می‌خواستند در آخرین لحظه سیاح را وادار کنند که آنها را با خود ببرد. سیاح برای رساندن خود به کشتی با زورقبانی در پایین سرگرم گفتگو بود. سرباز و محکوم تند از پله‌ها سرازیر شدند بی‌آنکه چیزی بگویند زیرا جرأت صدا زدن نداشتند. وقتی به پایین رسیدند سیاح درون زورق نشسته بود و زورقبان طناب را گشوده از کرانه دور می‌شد. سرباز و محکوم هنوز هم می‌توانستند به درون زورق بجهند ولی سیاح طناب سنگین گره‌داری را برداشت و چنین وانمود کرد که آنها را با آن طناب خواهد زد و این کار آنها را از جهیدن به درون زورق مانع شد.